

کنیم^۱ و مال به وی دهیم تا در مصالح ملک خرج کند. پس مال را به نزدیک پادشاه آوردند و حال تقریر کردند. رای بانگ برایشان زد و گفت: دشما که اوساط مردمانید این قدر در امانت خود روا نمی‌دارید، من که مصالح خلق به من مفوض است و آفریدگار زمام ملک در قبضه اقتدار من نهاده است، ایسن جرأت چگونه کنم؟ پس آن هر دو گفتند: پادشاه تویی و ما را واقعه‌ای افتاده است، فتوای این مشکل هم از معنی معدلت تو راست آید.^۲

پس پادشاه بفرمود تا با یکدیگر مSAهت کنند. بایع را دختری بود و مشتری را پسری، آن دختر را به این پسر دادند و آن مال را بدیشان داد. و آن پادشاه از عدل خود روا نداشت که گرد ظلم و خیانت بر پیرامن دامن عدل او نشستی.^۳

گرافروشی قصابان و تدبیر خان سمرقند

آورده‌اند که در عهد سلطان طمناج خان سمرقند وقتی جماعتی قصابان شهر مراغت^۴ کردند به خدمت او که دما گوسپند می‌خریم و می‌کشیم و گوشت می‌فروشیم و ما را سودی زیادت نمی‌آید. اگر پادشاه اجازت فرماید تا نرخ گوشت گرانتر کنیم، هزار دینار به خزانه می‌رسانیم. پادشاه فرمود که زر به خزانه باید رسانید و بدان نرخ که خواهید، گوشت بفروخت^۵. چون زر به خزانه رسانیدند و چیزی در نرخ گوشت در افزودند، پادشاه در شهر ندا فرمود که «هر که از قصابان گوشت خرد، بفرمایم تا او را سیاست^۶ کنند.» هیچ کس از ایشان گوشت نخريد و در محلی پنج شش تن به شرکت گوسفندی بخریدندی و گوشت قسمت کردند، و قصابان را گوشتها به زیان آمدی^۷ و

۱- یعنی عرض حال کنیم
 ۲- یعنی عدالت تو می‌تواند در باب این مشکل حکم صادر کند.
 ۳- یعنی بنشینند.
 ۴- دادخواهی و شکایت.
 ۵- یعنی بفروشید.
 ۶- مجازات.
 ۷- بزبان آمدن یعنی فاسد و خراب شدن.

البته کس از ایشان چیزی نخریدی. مالی دیگر قبول کردند تا اجازت یابند که به همان نرخ اول بفروشند. و چون این کار بر این جملت قرار گرفت ۱، طمناج خان گفت: « نیکو نبودی که ما تعامت رعیت خود به هزار دینار بفروختمانی ۲ »

دادگری پادشاه چین

آورده اند که یکی از زهاد به حضرت امیرالمؤمنین منصور آمده بود و او را نصیحتی می فرمود. در اثنای نصیحت چنین گفت که « وقتی در اسفار خود به دیار چین افتادم و آن ملک چین پادشاهی عادل بود. ناگاه او را علتی ۳ حادث گشت و بدان سبب حس سمع ۴ او باطل شد. وزرا و ثقات خویش را حاضر کرد و گفت: « مرا واقعه ای صعب افتاده است و حس سمع من باطل شده و قوت شنیدن در گوش من نمانده » و این سخن بگفت وزار زار بگریست. وزرا برای سلوت پادشاه را گفتند: « اگر حس سمع باطل شد، حق عزوجل به برکت عدل تو و به یمن انصاف و رأفت و عاطفت، مر پادشاه را درازی عمر عوض دهد. « ملک چین گفت: « شما را سخت غلط افتاده است و نظر فکرت از طریق اسابت عدول نموده. من نه بر حس سمع می گریم. چون خردمند داند که عاقبت وجود فنا را جمله اعضا و جوارح خواهد بود، پسر بطلان بعضی نگرید و به قوات یکی از آنها چندان غم نخورد؛ و لکن من بر آن می گریم که اگر مظلومی بر سبیل استغاثت فریاد کند و داد طلبد، من آواز او نشنوم و در انصاف او سعی نتوانم نمود. » پس بفرمود تا در

۱- یعنی این کار به این ترتیب فیصله یافت. ۲- یعنی می فروختیم، و این نوع

افعال گاهی در نشر قدیم دیده می شود. ۳- علت یعنی مرض.

۴- حس شنوائی. ۵- یعنی شما بسیار در اشتباهید و فکر شما از حقیقت

مطلب دور افتاده است.

جمله دیار ملک او ندا کنند که هیچ کس جامهٔ سرخ نباشد جز مظلوم، تا چون او لباس لعل^۱ او از دور ببیند بداند که مظلوم است، در انصاف او کوشد.

سلطان محمود و مرد دادخواه

آورده اند که شبی سلطان محمود انارالله^۲ برهانه^۳ درمهد استراحت آسوده بود و بر فراش^۴ خواب غنوده، ناگهان از خواب در آمد و هر چند جهد کرد بیش^۵ به خواب نرفت و غنجه^۶ نیم شکفته نرگس چشم او باز، فراز نشده. بار دیگر غلتید و خواب به زیارت پلک چشم او نمی آمد. در دلش آمد که مگر بر در مظلومی خاک، بستر کرده است که درد دلش خواب ما بسته است. پس وشاقی^۷ را فرمود که «بنگر که بر در بارگاه کیست؟» وشاق بر در بارگاه طلب کرد کسی را ندید. محمود سر به بالین نهاد و خواست ساعتی بیاساید، هم میسر نشد و همان اضطراب برقرار بود، بار دیگر فرمود که «بنگرید که بر دربار دادخواه کیست؟» علامان بشنافتند، و کسی را نیافتند. آمدند و حال باز گفتند. محمود دانست که این جماعت در طلب تقصیر می کنند. بر خساحت و شمشیری بردست گرفت و بیرون آمد و به هر طرف می رفت. و بر در حرم او مسجدی بود، چون آنجا رسید آواز ناله ای به گوش او آمد و بیچاره ای را دید، روی بر خاک نهاده و سرشک دیدگان گشاده و آهسته آهسته می گریست و می گفت: يَا مَنْ لَا تَأْخُذُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ^۸ ای پادشاهی که دست نقصان خواب به جلباب^۹ کمالت نرسد و غنوه^{۱۰} و آرام به عین لاینام^{۱۱} تو آسیب نرساند، محمود در بر مظلومان بسته است و در

۱- یعنی سرخ. ۲- خداوند دلیل او را روشن گرداند.
 ۳- رختخواب. ۴- دیگر.
 ۵- یعنی چشمهای او دوباره بسته نشد.
 ۶- وشاق از اوشاق ترکی گرفته شده، یعنی غلام بچه و نوکر.
 ۷- یعنی ای خدایی که نه خواب سبک او را می گیرد و نه خواب عادی.
 ۸- چادر.
 ۹- خواب، اسم مصدر از غنودن.
 ۱۰- یعنی به چشمی که نمی خوابد.

مجلس این نشسته، اگر در سلطان بسته است در سبحان بسته است و اگر محمود زاولی خفته است معبود ازلی نخفته است. محمود بر سر آن مظلوم رسید، درد دلش بدید، بایستاد، تا سر بر آورد و گفت: «هان تا از محمود تنالی^۱، که همه شب در طلب تو بوده است. بگوچه حاجت داری؟ عرضه دار که از که گله می کنی؟» مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت: «یکی از خواص حضرت تو که نامش نمی دانم، در بد نامی حرم من می کوشد. شبها که چهره ایام را به نقاب ظلام می پیوشد او مست، خویشن را در خانه من می افکند و خانه عصمت مرا به لوث تهمت می بیاید^۲. اگر آن آرایش از دامن طهارت خاندان من به تیغ آبدار نشویی، فردا دست من و گریبان تو. محمود را عرق حمیت دین بجنبید. گفت: «آن تعبانی دمان^۳ بر سر گنج هست پا نه؟» گفت: «رفقه باشد. اما ترسم که باز آید.» محمود گفت: «سلامت باز گرد، هر گاه که بیاید، بی توقف مرا خبر کن.» مرد دعای خیر گفت و خواست که باز گردد، محمود او را بخواند و به یثاقیان بنمود^۴ که هر گاه که این خواجه به درگاه آید در شب و روز او را بی توقف بما رسانید.»

مرد باز گشت. بعد از دو شب آن ظالم بدنام بیامد و دست زن گرفت. مظلوم برخاست و زن را به هزار حيله در خانه همسایه انداخت و آن فتنه را در خواب کرد و زود راه آستان همای عدل بیدار محمود برگرفت، او را به خدمت سلطان رسانیدند. سلطان چون شیر از شمشیر آبدار^۵ مخلب ساخت و داد خواه را گفت: «آن روباه شیر نمای را که در بیشه حرم توشکار می کند به من نمای تا شمشیر سیاست بر آن سگ بیازمایم و به یک ضربت او را در گور خوابانم تا پیش خود را خواب خرگوش ندهد.»

آن مرد محمود را بر سر آن مذموم فعل مردود قول آورد. سلطان ار

۱- یعنی ناله و شکایت نکنی. ۲- می آید. ۳- ازدهای غرنه؛
 ۴- نشان داد. ۵- چنگال. ۶- یعنی دیک

ظالم را دید در فراش آن زن چون ازدها بردفینه، خفته، تیغ آبدار آتشبار بدو فرو آورد و به زخم شمشیر نیلوفری جهان انصاف را لالستان کرد^۱. پس روی به مظلوم آورد که: «از محمود خشنود شدی و انصاف خود از ما تمام یافتی؟» آنگاه محمود در روی افتاد و سر به سجده نهاد و سبحة تسبیح حضرت کبریا بگردانید. سوره شکر آلاء و نعماء به ادا رسانید^۲. چون از آن ورد فارغ شد، سلطان گفت: «در خانه ما حضری داری بیار.» آن بیچاره گفت: «مور سلیمان رامیزبانی چون تواند کرد؟ خفاش، خورشید رخشان را سفره چگو نه توان نهاد؟^۳» پس آن درویش گردگندوی ضعف خویش بر آمد^۴، نان ریزه چند خشک یافت، با پاره ای آبکامه^۵ پیش سلطان آورد. سلطان به تبرکی تمام و رغبتی صادق آن طعام را تناول کرد و شاید که در عمر، طعامی از آن بمره تر^۶ تناول نکرده بود. پس گفت: «شیخا! معذور دار که از آن شب بساز که در غم تومانده ام، نیت کرده ام تا شر آن بی نان و نمک از حرم تو دفع نکنم، انگشت بر نمک نزنم، و تا انتقام تو نکشم طعام نچشم. و شکر آن، سجده ای بیاوردم، که در ضمیر من چنین می گشت که شاید که آن ظالم غاصب یکی از فرزندان من باشد. می گفتم: نه همانا که هیچ کس از اعیان و ارکان دولت با دیده بان همت و پاسبان معدلت من ایسن جنس جرأت یارد نمود و این نوع خیانت یارد اندیشید. اندیشه کردم که این نوع گستاخی از ابنای ملوک و شاه - زادگان آید که سرمست شراب رعونت و مخمور نخوت باشند. من تیغ کشیده

- ۱- یعنی خون آن مرد را ریخت و جهان انصاف و عدالت را مانند بوستان لاله، رنگین ساخت. شمشیر نیلوفری یعنی شمشیری که از شدت درخشندگی و آبداری به رنگ نیلوفر یعنی کبودی می زند. لالستان مخفف لالهستان است. و بین نیلوفر و لاله صنعت مراعات نظیر هست.
- ۲- یعنی خدایا به پاکی و بزرگی یاد کرد و شکر نعمتهای او را به جا آورد.
- ۳- یعنی تواند... از ایسن فعل ضمیر پیوسته (د) به قرینه ذکر آن در جمله پیشین حذف شده است.
- ۴- یعنی خانه محقر خود را جستجو کرد.
- ۵- نان خورشی که از شیر و حناست و جن آن می سازند.
- ۶- بامزه تر، لذیذتر.

به پاره کردن جگر پاره خود آمده بودم . چون بیگانه دیدم خدای را شکر کردم.

هوشیاری منصور خلیفه

آورده اند که وقتی یکی از سرافان بغداد به امیر المؤمنین منصور رحمه الله علیه قصه مرافعت کرد و باز نمود^۱ که «مردی سرافم و اندک سرمایه ای داشتم که بدان سرمایه، اسباب معیشت من منظم بودی. آنرا در صندوقچه ای نهاده بودم، و از خانه من غایب^۲ شده است و من مفلس بمانده ام. امید می دارم که امیر المؤمنین در باب بنده نظر فرماید، تا مگر از حسیض محنت به اوج راحت بر آیم.» امیر المؤمنین چون این قصه سر خواند فرمان داد تا به وقت خلوت سراف را حاضر کردند و از وی سؤال کرد که «در خانه تو هیچ نشانه و اثری قوی هست؟» آن مرد گفت: «نیست.» امیر المؤمنین گفت: «در خانه تو با تو که می باشد؟» گفت: «عیال من.» گفت: «جوان است یا زال؟» گفت: «جوان.» امیر المؤمنین منصور دانست که آن کار زن بود. چه آن سراف مردی کهل بود و جمالی لایق نداشت. گفت: «اندیشه نباید کرد که آن مال به دست تو آید و ما در آن باب فرمان دهیم تا تفحص و تدارک کنند.» آنگاه پفرمود تا او را غالیه دادند و آن غالیه در بغداد کسی دیگر را مسلم نشدی که به کار بردی^۳. پس آن مرد را باز گردانید و سرهنگان را که بردروازه بغداد و سرهای محلت^۴ نشستندی، فرمان داد که «متفحص باشند، از هر کس که بوی غالیه شنوند او را به حضرت ما آرند.»

۱- یعنی شکایت نامه داد و در آن چنین اظهار داشت. ۲- کم و ناپیدا.
 ۳- یعنی کسی دیگر نمی توانست آنرا مصرف کند. ۴- یعنی اول یا مرکز محله و کوجه.

بعد از چند روز، جماعتی از سرهنگان جوانی را بیاوردند که از وی بوی غالیه می‌آمد. امیرالمؤمنین او را بفرمود که «آن غالیه از کجا آوردی؟» آن مرد متحیر گشت و از جواب فروماند. امیرالمؤمنین گفت: «سندوقچه صراف باز ده تا به‌جان، امسان یایی.» آن مرد گفت: «ایا امیرالمؤمنین، مرا سندوقچه که داد؟» گفت: «همان زن که غالیه داد.» مرد دانست که انکار سود نخواهد داشت. سندوقچه برسانید و توبه کرد که بر هیچ ناشایست بعد از این اقدام ننماید. امیرالمؤمنین صراف را بخواند و سندوقچه به‌وی داد و فرمود که «آن زن را طلاق‌ده که ترا نشاید.» و بدین اهتمام که در باب آن بیچاره تقدیم نمود، آن مسکین از زیر بار محنت بیرون آمد. بیت:

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار چنین نماید اقبال خسروان آثار

انصاف امیر اسماعیل سامانی

یکی از سیر حمیده و مآثر رضیه امیر اسماعیل سامانی رَحِمَهُ اللهُ آن بود که در روزهای برف و باران بر نشستی^۱ و در میدان بایستادی، تا اگر کس را حاجتی بودی یا مظلمتی، آن را بشنودی و انصاف دادی. پس چون دیری^۲ در میدان بایستادی، از میدان برون آمدی و گردِ رَبَضِ شهر بر آمدی و ضمناً را صدقه دادی و در فراغ ایشان سعی کردی و در وقت مراجعت، دو رکعت نماز شکرگزاری بر آن توفیق که یافته بودی، و گفتی که «حق این روز به قدر وسع و طاقت گزاردم.» او را گفتند: «ای امیر، در روز برف و باران بزرگان از خانه‌ها برون نیایند و امیر در این ایام بر نشیند و رنج بر خود نهد! سبب آن چیست؟» جواب داد که «در چنین روزها غربا و بیچارگان تنگدلتر باشند و اگر در آن حال در حق یکی از ایشان توفیق یافته شود دعای ایشان به اجابت نزدیک‌تر باشد.»

۱- یعنی سوار اسب می‌شد. ۲- یعنی مدتی طولانی.

روزی بر عادت معمول در ظاهر^۱ مرو می‌گذشت، شتری را دید که در کشتی آمده بود و آن را می‌شورد. غلامی را فرمود که «پیاده شو و بنگر که آن شتر داغ که دارد؟» آن کس نگاه کرد گفت: «داغ امیر دارد.» بفرمود تا شتر را بگیرند، و سواری را بفرمود تا برود و ساربان را بیاورد، و هم در آن صحرا مقام کرد. سوار هم در ساعت قطاردار را بیاورد، برجمازه نشسته بود و آن شتر را طلب می‌کرد. امیر وی را پرسید که «شتر من در کشت مردمان چه کند؟» قطاردار سوگند خورد که از دوش باز، رمیده است و به سحرگاه مرا معلوم شد که از نفر^۲ برفته است. از آن وقت باز برجمازه نشسته‌ام و او را می‌طلبم. چون عذر او مسموع و مقبول افتاد فرمان داد که خداوند کشت را حاضر کردند. او را گفت: «شتر من در کشت تو رفته است و بعضی از آن خورده است. معهود ارتفاع^۳ آن کشت چند بوده است.» آن مرد به راستی بگفت. امیر بفرمود تا همان ساعت بهای غله به نرخ روز، نقد بدادند. آن گاه روی به حاضران کرد که «اگر من انصاف از خود ندهم، از مسلمانان نتوانم ستد^۴».

تا من انصاف خویشتن ندهم نتوانم ستد ز کس انصاف

رای پسندیده

آورده‌اند که چون عمرولیث در مقابلهٔ اسماعیل احمد لشکر کشید و عدد و عدت^۱ او مشاهده کردند، با یکدیگر مشورت پیوستند و گفتند: «مقاومت و مبارزت با این جماعت بر جان خود زینهار خوردن^۲ است، و بی‌ضرورت گریختن و بی‌حاجت فتنه‌انگیختن از خرد نیست. صواب آن است که رای زینم و تدبیر کنیم و به عمرولیث تقرب نماییم، که او مردی داناست»

۱- در بیرون. ۲- کلهٔ شتران. ۳- محصول متداول و معمول.

۴- یعنی اگر من خود به‌داد رفتار نکنم و حق دیگران را نکزارم، داد مسلمانان را نمی‌توانم بدهم. ۵- ساز و برگ. ۶- از جان خود گذشتن، به استتقال مرگ شتافتن.

و پادشاهی توانا، و هر که دانا و توانا بود، خردمندان را از وی بیم نبود. چه کشتن و گرفتن کار عاجزان است و شیوهٔ ابلهان.، یکی از ایشان گفت که: «این سخن نیکوست و این نصیحت از شفقت دور نیست، و زبیرکان گفته‌اند که درست‌ترین رأیها آن است که مرد در خود بدگمان بود^۱، تا آنچه احتمال خوف دارد، پیش خاطر و دل آرد، آغاز در آن نکند و رنج در آن نبرد.»

پس بدین جمله قرار دادند^۲ که در شبی جمعیتی سازند و آن رای را تمام کنند. یک شب بنشستند و به‌عمرولیت نامه‌ها نوشتند و خود را به‌دوستداری بدو نمودند^۳ و از او امان خواستند.

عمرولیت نامه‌ها در خریطه نهاد و ایشان را امان داد و در شب عهد بستند و در ظاهر حرب پیوستند. خود نصرت الهی قرین اسماعیل گشت و سپاه عمرولیت بی‌عدت و آلت بگذشتند و عمرولیت دستگیر شد و خزانه را غارت کردند و آن خریطه که نامه‌های خواص در آنجا بود به‌دست اسماعیل افتاد. پس خواست که این نامه‌ها را بخواند اما رأی راست و خاطر صافی عنان‌عزیمت او را از سمت آن اندیشه بازگردانید^۴، باخود گفت: «اگر این نامه‌ها را بخوانم، بر خواص خود متغیر شوم و ایشان به‌سبب بدعهدی از من هراسان شوند و از بیم جان خود بر جان من زینهار خوردند و به‌مخالفت بیرون آینده و آتش فتنه بالاگیرد که به‌هیچ آبی ننشیند، و بزرگان گفته‌اند که قوت پادشاهان بالشکر بود، چون لشکر برگردد^۵ پادشاه عاجز شود.» در حال خواص را بخواند و آن خریطه نامه‌ها را بخواست و همچنان به‌مهر عمرولیت بدیشان نمود و گفت: «این نامه‌هایی است که جماعتی از لشکر ما به عمرولیت نوشته‌اند و از راه پیش بینی به‌وی تقرب نموده، خدا را در گردن اسماعیل ده حج پیاده، اگر داند که در این نامه‌ها چیست و نویسندهٔ این نامه‌ها کیست؟

- ۱- یعنی در قدرت و توانایی خود شك کند.
- ۲- یعنی بر این اتفاق کردند.
- ۳- نمودن، نشان دادن، معرفی کردن.
- ۴- یعنی فکر درست و نظر صائب او را از این کار منصرف ساخت.
- ۵- بیرون آمدن، قیام کردن.
- ۶- یعنی روگردان شود.

اگر راست است عفو کردم، و اگر دروغ است استغفار آوردم. پس آتشی برافروخت و نامه‌ها درپیش ایشان بسوخت. و چون آن مکرمت بدیدند، دل‌های همه به قرار باز آمد و جمله در صدق متابعت او یکدل و یک زبان شدند و بدین رای پسندیده و خصلت ستوده جمله را رهبن نیکی گردانید.

هوشیاری سبکتگین

واژ نظایر و اخوات این حکایت آن است که در آن وقت که امیر عادل سبکتگین رَحْمَه‌الله با بوعلی سیمجور حرب خواست کرد، در لشکر سبکتگین مردی بود ابوالفضل نام، و او هوا خواہ بوعلی سیمجور بود و هرچیز که در لشکرگاه حادث شدی، او به بوعلی نوشتی و او را از آن اعلام دادی. و هر چند امیر عادل را گفتندی که «حال ابوالفضل چنین است»، البتہ آن سخن در خاطر وی اثر نکردی، تا آنگاه که «صاف نزدیک آمد». روزی امیر عادل مر این ابوالفضل را بخواند و او را به خود قربتی داد و شفلی از اشغال بهوی حواله کرد. و در اثنای آن حال، روی به سران لشکر کرد و گفت: «جملگی خواص ابوعلی بهمن نامه‌ها نوشته‌اند و جمله عهد کرده و سوگند خورده که همینکه «صاف راست ایستد» ماجمله، بوعلی را ببندیم و پیش تو آریم. شما که یاران منید باید که دل فارغ دارید و به قوت تمام و استظہار کامل روی به حرب آرید که رنجی زیادت نخواهد بود.» ابوالفضل چون این سخن بشنید اندیشمند شد و از خدست او بازگشت و هم در ساعت^۱ این معنی بنوشت و به ابوعلی فرستاد. ابوعلی چون آن نامه بخواند متحیر شد و ایستادن سواب ندید، روی بگردانید و بی جنگی و حربی به هزیمت برفت، و امیر عادل چون از رفتن او خبر یافت بر عقب او ایستاد^۲ و خلقی بسیار از آن ابوعلی کشته شدند و سبکتگین و پسرش یمن الدوله با فتح و ظفر به مقرّ خویش باز آمد، و این فتح از آثار عقل و نمودار خرد او بود.

۱- یعنی جنگ آغاز شود ۲- بی درنگ ۳- یعنی به تعقیب وی پرداخت.

مکر عمرو و عاص در جنگ صفین

چون در جنگ صفین، امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه غالب شد و لشکر معاویه را از جای برآوردند، لشکر امیرالمؤمنین علی معرکه را پس پشت گذاشتند و تابشیر صبح ظفر لایح شدن گرفت. معاویه سوی عمرو نگرست و گفت: «می بینی که اهل عراق چگونه مستولی شده اند؟» عمرو گفت: «این وقت حیلست است والا دمار از ما بر خواهند آورد.» معاویه گفت: «هیچ کس حیلست به از تو نداند، آنچه دانی بکن.» عمرو گفت: «سواب این می بینم که مصحفهایی را بر نیزه کنیم و فریاد بر آریم که میان ما و شما حکم قرآن است. اگر ایشان جمله گویند قرآن را قبول می کنیم، حالی جنگ از میان ما برخیزد و مامدتی فارغ آییم و اگر جماعتی از ایشان بر جنگ اصرار نمایند، جماعتی دیگر ایشان را خلاف^۱ کنند و گویند: جنگ نباید کرد و به حکم قرآن راضی باید شد. بر این طریق، اختلاف کلمه و تفرق رأی در میان ایشان پیدا آید.» هم بدین جمله کردند و آواز دادند که «ای بندگان خدای، خون مسلمانان از دست کافران که نگاه خواهد داشت؟ میان ما و شما حکم کتاب خدای است.» و مردمان به سبب آنچه سه روز متوالی در جنگ گذاشته بودند^۲ و ملالت بر ایشان راه یافته بود، دلهاشان به این سخن نرم شد و گفتند: «کتاب خدای را کردن نهادیم.» و در جنگ سست شدند.

امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه فریاد بر آورد که «ای بندگان خدای، برحق صدق ثابت باشید. این جماعت اهل دین و اصحاب قرآن نه اند^۳. ایشان را به از شما شناسیم. چون شما بر ایشان دست یافته اید و غالب گشته، ایشان به جهت مکر و خداع مصحفها برداشته اند.» مردمان گفتند: «چون ما را به کتاب خدای عزوجل خوانند امکان ندارد که او را قبول نکنیم.» امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت: «به خدای، که با ایشان جنگ نمی کنیم مگر برای آنکه حکم کتاب خدای را عزوجل منقاد شوند. پس مسعود برید و

۱- یعنی در این زمان، اکنون. ۲- مخالفت. ۳- گذاشتن؛ گذراندن.

۴- نیستند.

جماعتی دیگر، آن قرآن خوانان که پس از این واقعه خوارج شدند، گفتند: «ای علی، ترا به کتاب خدای خوانند، اجابت کن، والا ترا به خصم سپاریم. با تو همان کنیم که با عثمان عفان کردیم، و به خدای که اگر اینچه می‌گوییم نکنی، بر تو آنچه می‌گوییم بکنیم». این سخن بگفتند و گرد بر گرد او برآمدند تا وی را ضرورت شد^۱ که رسولی بر مالک اشتر فرستاد و او را بر میمنه فرستاده بود. که جنگ در باقی کسن^۲ و این جماعت را گفت که «پس زود خواهد بود که سخن من یاد خواهید کرد.»

و چون رسول به مالک اشتر رسید، گفت: «مرا از این مقام دور مکنید که علامت ظفر ظاهر شده است.» و گوردی عظیم برخاست و آوازا بلند شد. آن جماعت امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه گفتند: چنان گمان می‌بریم که تو اشتر را مبالغت^۳ فرمودی در جنگ. گفت: «ای سبحان الله، در حضور شما با رسول سخن آشکارا گفتم و هیچ سخن در نهان، میان ما نبود.» گفتند: «رسول باز فرست و بگوی تا اشتر را سوگند دهند تا جنگ بگذارد و بر تو آید.» رسول بر مالک اشتر معاودت نمود و گفت: «ترك جنگ باید گرفت و به خدمت امیر المؤمنین شتافت که او در معرض مخاطره است.» مالک از بازگشتن امتناع می‌نمود و می‌گفت: «در این ساعت فتح بر خواهد آمد.» رسول گفت: «چون امیر المؤمنین را لشکروی بکشد و یا به خصم سپارند از فتح تو چه فایده تواند بود؟» به ضرورت ترك جنگ گرفت و شکسته و غم‌زده بازگشت. لشکریان گفتند: «ترا يك بار دیگر مهلت دهیم و در بزم کاری با تو شریک باشیم!» مالک گفت: «اگر تا این غایت بر باطل بودید و این ساعت بر حق شده‌اید، پس مهینگان^۴ شما که کشته شده‌اند در آتش باشند. لیکن چنین نیست بلکه شما فریفته شده‌اید.» و ایشان را جفا گفت و یکدیگر را دشنام دادند و تازیانه‌ها بر روی اسبان یکدیگر زدند. امیر المؤمنین علی رضی الله عنه هر دو فریق را منع کرد و مردمان فریاد آوردند که «حکم قرآن را قبول کردیم.»

چون مردمان تراضی نمودند بر آنچه قرآن حکم باشد میان ایشان، اهل شام عمرو بن عاص را حکم کردند و اشعت و جماعتی که خوارج شدند

۱- یعنی او را احاطه کردند. ۲- یعنی او ناچار شد. ۳- ترك کن.
۴- تأکید و سفارش. ۵- بزرگان، جمع مهینه-مهین.

ابوموسی اشعری را. و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه تحکیم^۱ وی را کاره^۲ بود و می خواست عبدالله عباس رضی الله عنه حکم باشد. خوارج گفتند - غضب الله علیهم^۳ - که عبدالله عباس پسر عم تست، روا نداریم که حکم باشد جز کسی که تو و معاویه به نزدیک وی یکسان باشد. «امیر المؤمنین گفت: «اگر به عبدالله عباس راضی نمی شوید، مالک اشتر را حکم می کنید»^۴ گفتند: «این فتنه انگیزانه اوست و این نایره را او مشتعل گردانیده است و حکم او جز منازعت و مخاصمت و مقاتلت و محاربت نتواند بود.» امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود که «اگر بجز ابوموسی به کسی دیگر راضی نمی شوید آنچه شما را باید، بکنید.» پس احنف به نزدیک امیر المؤمنین علی آمد و گفت: «یا امیر المؤمنین، عمرو عاص داهی ترین مردمان و گریزترین خلقان است و ابوموسی را من به گرات، بیازموده ام و بارها امتحان کرده، او را در کارها غوری نیست، و شایسته این کار نباشد مگر کسی که او کار گزار و حیلت گر باشد، تا وقتی چنان خود را به خصم نزدیک کند که خصم پندارد که دوست وی است و گاهی خود را چنان از وی دور دارد که خصم پندارد که از ستاره دورتر نماید. پس اگر مرا حکم نمی کنی، مرا شریک حکم کن و عمرو عاص هیچ عقدی استوار نکند که من آن را بکشایم و هیچ چیزی نگشاید که آن را از برای تو ببندم»^۵ امیر المؤمنین خواست تا هم بر این جمله کند^۶ اما مردمان به این راضی نمی شدند و جز ابوموسی کسی دیگر را در آن کار شریک و دخیل روا نداشتند، و چون حکم نامه خواستند نبشت^۷ نوشتند که این ذکر است که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بدان راضی شد. عمرو گفت: «امیر المؤمنین نباید نبشت که ما به امارت او راضی نیستیم، نام او و نام پدر او باید نوشت.» امیر المؤمنین فرمود که «منویس.» احنف گفت: «اگر ننویسم خوف باشد که هر گز امارت و خلافت به تو باز نگرود.» و امیر المؤمنین علی ساعتی نیک تأمل کرد، آخر الامر گفت: «سُنَّتِي سُنَّةُ نَبِيِّي، سُنَّتٌ مِنْ سُنَّتِ

- ۱ - حکم قرارداد، حکمیت دادن ۲ - ناخشنود، ناراضی. ۳ - یعنی خدای
برایشان خشم گیرد. ۴ - یعنی بکنید. ۵ - یعنی من نیز نگاهی او را باطل و
نقشه های او را نقش بر آب می کنم. ۶ - یعنی به همین ترتیب عمل کند.
۷ - یعنی خواستند بنویسند. ۸ - یعنی لقب «امیر المؤمنین» را نباید نوشت.

پیامبر است، و به‌خدای که من در صلح حُدیبیّه دبیر پیامبر علیه‌الصلوة والسلام بودم و در صلح نامه نوشته بودم که مُحَمَّد رسولُ اللَّهِ، سهیل بن عمرو گفت: ما معترف نیستیم که تو رسولِ خدایی، «رسول الله» را محو باید کرد و «محمد بن عبدالله» نبشت، ومن البتّه آن را محو نمی‌کردم. پیامبر علیه‌الصلوة والسلام به دست مبارک خود محو کرد و فرمود که نام من و نام پدرم بنویس، «احنف گفت که «حکم پیامبر (ص) دیگر بود و حکم تو دیگر است. و آنچه وی را میسر شد ترا میسر نشود و به‌خدای که ما از راه محابا و مدهانت با تو بیعت نکرده‌ایم و اگر از تو مستحق‌تری دانیم، این بیعت باوی کنیم و در محاربت با تو جدّ و مبالغت نماییم، و به‌خدای اگر این لقب را که به بیعت مسلمانان ترا حاصل شده است محو کنی، پیش^۱ هرگز به‌تو بازنگردد.»

و حسن بصری رحمه‌الله علیه گفت: «به‌خدای که چنان بود که احنف گفت و رأی احنف را با رأی هر که مقابله کردندی رأی احنف راجح بودی.» پس آن حکم نامه نبشند و از هر دو جانب به‌شهادت، مؤکد شد و چون به نزدیک مالک اشتر آوردند تا گواهی خود بر آنجا نویسد، البتّه گواهی خود بر آنجا ثبت نکرد و گفت: «دست راست من بریده باد اگر خط من بر آنجا آید.» و اشعث غضباً اللهُ عَلَیْهِ^۲ چون حکم نامه به‌دست گرفت و برون آمد و بر مردمان می‌خواند، عروه برادر بلال بروی بگذشت و او را ناسزا گفت و امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه و معاویه جزاء اللهُ بِمَا مَكَرَ^۳ هر یک با چهار صد مرد از معارف و مشاهیر خلق حاضر شدند و از منتصف صفر تا سلخ ماه رمضان مهلت تعیین افتاد.

پس از آن معاویه به موضع معین شد و امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه چون مزاج او می‌دانست که ایشان بر مکر و خداع اند از حضور امتناع نمود و منیره بن شعبه از جماعتی از اهل رأی پیرسید که هیچ می‌توانید دانست که

۱- یعنی دیگر. ۲- خدای بر او خشم گیرد. ۳- خدای سزای نیرنگ بازی وی را بدهد.

میان این هردو حکم اتفاق^۱ خواهد بود یا نه؟ گفتند: «ما نمی‌دانیم» مغیره گفت: «من بیرون آرم.»^۲ پس به نزدیک عمرو عاص رفت و گفت: «ما از این هردو فریق احترام کس کرده‌ایم، ما را صواب و خطای این کار معلوم نیست تأملی می‌کنم تا آنگاه که روشن شود و محقق گردد. و تو در این باب چه می‌گویی؟» عمرو گفت: «بدان سبب که شما بترین خلقید که نصرت حق را ترک آورده‌اید، و بدان مستوجب سخط خدایی گشته‌اید.» از آنجا بازگشت و به نزدیک ابوموسی رفت و همه آنچه را که با عمرو گفته بود با وی تفریر کرد. ابوموسی گفت: «رأی شما صوابتر است و طریق شما پسندیده‌تر» چون هر دو سخن را از یکدیگر در غایت دوری دید، دانست که میان ایشان اتفاق و التیام صورت نیندد و مردمان را از این حال اخبار کرد و گفت: «ایشان هرگز متفق نشوند.» و چون حکمان فراهم آمدند، عمرو گفت: «اول حکمی که واجب است آن است که هر که به گفتم^۳ خود وفا نموده است به وفای او حکم کنیم و هر که غدر کرده و برگشته خود نرفته به غدر او حکم کنیم.» ابوموسی گفت: «آن کدام است؟» عمرو گفت «معاویه بر حکم خود حاضر آمده است.» ابوموسی گفت: «همچنین است.» عمرو گفت: «این را برجایی بنویس» ابوموسی نشست. پس عمرو، ابوموسی را گفت: «کسی را تعیین کن به جهت خلافت، که من تعیین ترا متابعت زودتر از آن توانم کرد که تو تعیین مرا.» ابوموسی گفت: «عبدالله عمر باشد، هم نسب دارد و هم زهد و هم علم.» عمرو عاص گفت: «می‌دانی که عثمان رضی الله عنه مظلوم کشته شده است» ابوموسی گفت: «همین است.» عمرو گفت: «خدای عز و جل می‌فرماید: مَنْ قُتِلَ مَظْلُوماً فَدَدَ جَمَلُنَا لَوْلِيهِ سُلْطَاناً»^۴ یعنی هر که مظلوم کشته شود، ما ولی او را دستی^۵ داده‌ایم. پس چرا معاویه را به جهت خلافت اختیار نکنی که ولی خون عثمان است و حال خاندان و شرف وی می‌دانی، و معلوم است که در حسن سیاست و استقامت تدبیر یگانه است و

۱- یعنی اتفاق نظر و وحدت رأی. ۲- یعنی کشف و آشکار می‌کنم.

۳- گفته و قول. ۴- قدرت و تسلط و توانایی.

خال^۱ مسلمانان است و کاتب وحی و مختار امیر المؤمنین رضی الله عنه در امارت شام، «ابوموسی گفت: «آنچه از خاندان و شرف می‌گویی معلوم است ولیکن این کار به مجرد خاندان و شرف راست نیاید. اگر به مجرد خاندان و شرف این کار راست آمدی، از ابرهه صباح را بودی^۲». اما این کار دین و فضیلت است.» عمرو گفت ابوموسی را: «تو علی را خلع کن تا من نیز معاویه را خلع کنم، و چون هردو را از خلافت برون آوردیم آنکاه بر نالئی اتفاق کنیم.» هردو را رأی بر این قرار گرفت و برون آمدند و مردمان را گفتند که «ما متفق شدیم.» و ابوموسی عمرو را گفت: «در حضور معاویه وی را خلع کن.» عمرو گفت «سبحان الله مرا چه محل آن باشد که بر تو مبادرت کنم! حال فضیلت و سبق تو اظهر من الشمس^۳ است، ترا ابتدا باید کرد^۴.» و ابوموسی گفت: «ای مردمان، بدانید که ما رای زدیم و آنچه امکان داشت از شرط اجتهاد تقدیم نمودیم^۵ و در آنچه اندیشیدیم صلاح مسلمانان خواستیم و هیچ دقیقه^۶ در رعایت مصالح ایشان مهمل نگذاشتیم. مصلحت امت در آن دیدیم که هر دو سرود را خلع کنیم و نالئی تعیین افند، تا آتش فتنه منطقی^۷ شود. پس بر مقتضای این مقدمه علی و معاویه را از خلافت برون آوردیم.» عمرو عاص جزاء الله بما مکرر گفت: «در خلع علی باری موافقت نمودم اما معاویه را اثبات نمودم و برقرار داشتم.» و چون مخالفتی که در ضمیر بود ظاهر شد، مریکدیگر را جفاها^۸ گفتند. پس مردمان منفرق شدند بر آن عزیمت که مستعد جنگ شوند. ابوموسی به مکه رفت و از شرم آن واقعه همان جا مقیم گشت و ولایت شام معاویه را صافی شد بدین مکر و حیلت.

- ۱- یعنی دایی، معاویه به این جهت به خال مسلمانان معروف بود که یزید (ص) ام حبیب، خواهر وی و دختر ابوسفیان را به زنی داشت. ۲- یعنی اگر تنها شرط تصدی امر خلافت خاندان و شرافت نسب باشد، ابرهه صباح از همه سزاوارتر است. ۳- یعنی روشنتر و آشکارتر از خورشید. ۴- یعنی نخست تو باید شروع کنی. ۵- تقدیم نمودن، به جا آوردن. ۶- نکته. ۷- خاموشی. ۸- سخنان درشت و زشت.

یعقوب لیث و رتبیل

آورده‌اند که یعقوب لیث را خدای تعالی او را همتی عظیم داده بود، چنانکه خود را از حسیض مذلت به اوج رفعت و دولت بر آورد و بسیار خطرها اقتحام کرد، تا کارش از ارتکاب مهالك به ضبط ممالك ادا کرد^۱ و چون صالح نصر از او بگریخت و به رتبیل پیوست، او را تحریض کرد تا لشکرها جمع کرد و روی به دفع یعقوب لیث آورد، و رتبیل حشما جمع کرد و صالح نصر را بر مقدمه فرستاد. و چون یعقوب لیث، حکایت آمدن او بشنید، پیران را بخواند و با ایشان مشاورت کرد که تدبیر دفع رتبیل چگونه باشد؟ ایشان گفتند: «روی به جهاد او باید آورد. اگر چه لشکر تو اندک است ولیکن اعتماد بر فضل خدای عزوجل باید کرد که: *كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ*^۲ و لکن تابه مکر و خداع خصم را قهر توانی کرد، گرد مصاف بر نباید آمد.» پس یعقوب لیث لشکر خود را عرض داد^۳، سه هزار سوار بیش نبود. روی به مصاف رتبیل نهاد، و چون به بست رسید، برایشان تماخره می‌زدند^۴ که بدین قدر سوار با رتبیل مصاف خواهد کرد^۵، پس یعقوب لیث روی به حیلت و تدبیر آورد، و دو کسر را از معتمدان خود به رسالت به نزدیک رتبیل فرستاد و گفت: «او را بگویند که: من می‌خواهم که به خدمت تو پیوندم، و در پیش تو جان- سپاریها کنم. من این قدر دانم که مرا مجال مقاومت تو نباشد. اگر من بگویم که من به خدمت او می‌روم، این لشکر مرا متابعت نکنند، و تواند بود^۵ که مرا و اتباع مرا بکشند و من با این جماعت می‌گویم که با او مصاف خواهد کرد، تا ایشان بامن موافقت کنند. چندانکه^۶ به خدمت تو رسم، به تو پیوندم، ایشان را به ضرورت با من موافقت باید کرد.» و چون رسولان یعقوب به رتبیل رسیدند و رسالت ادا کردند، رتبیل را این معنی عظیم موافق نمود، که از دست

۱- منجر شد. ۲- یعنی بسا گروه اندک که به فرمان خدا بر گروه بسیار پیروز شدند. ۳- یعنی سان دید. ۴- تماخره زدن، تمسخر کردن ۵- امکان دارد. ۶- همینکه.

یعقوب در رنج بود و هرساعت به ولایت او تاختی و طرفی از ولایت بُردی. پس رسولان را خوشدل باز گردانید، و به یعقوب لیث پیغامهای خوب داد و او را به تربیت امیدوار کرد. و یعقوب رسولان به تواتر می فرستاد، و با لشکر خود می گفت که «ایشان را به جاسوسی می فرستم» و غرض او آن بود تا لشکرش را دل نشکند. و چون لشکرها در مقابله یکدیگر افتادند، رتبیل، صالح نصر را باز خواند و گفت: «چون خصم به طاعت آمد، محاربت را ترك باید گفت. و روزی به جهت ملاقات را^۱ معین کردند، و رتبیل را قاعده ای بود که بر اسب نشست و تخت او را جماعتی از مُفردان در دوش نهادندی، و او بر آن تخت نشست. چون صفها راست کردند، و رتبیل بر تخت نشست، لشکر را فرمود تا از دو طرف تخت او صف زدند و یعقوب لیث با سه هزار مرد شمشیرزن خونخوار در میان هر دو صف در تاختند. و نیزه ها از پس اسبان می کشیدند و زره ها در زیر قباها پوشیده بودند و خدای عزوجل لشکر او را کور گردانید، تا نیزه های ایشان ندیدند. و چندانکه یعقوب لیث نزدیک رتبیل رسید، سر فرود آورد که خدمت می کنم، و نیزه برگردانید، و بر سینه رتبیل زد و او را بر جای بکشت و لشکر او چون صاعقه حمله آوردند و شمشیر در نهادند و روی زمین را از خون دشمنان رنگ دادند. چون کفار سر رتبیل بر سر نیزه دیدند، روی به هزیمت نهادند، و آن روز کشتنی عظیم رفت^۲ و عروس فتح از زیر نقاب تعدد برون آمد^۳ و یعقوب با فتوحی تمام بازگشت. و روز دیگر، شش هزار سوار کفار به سیستان فرستاد و شصت مقدم را بر پشت دراز گوش نشانندواز گوشهای کشتکان در گردن ایشان حمایل کرده، به بست فرستاد و از خزاین و اموال آن یافت^۴ که وهم از ادراك آن عاجز آمد، و صالح نصر از این معرکه بگریخت و نزدیک ملك زاولستان رفت و یعقوب، به ملك زاولستان کس فرستاد

۱- یعنی به جهت ملاقات، آوردن حرف اضافه در، برای تاکید و در نظم و نثر قدیم معمول بوده است. ۲- یعنی کشتار بزرگی شد. ۳- یعنی فتوحی نمایان نصیب یعقوب شد. ۴- یعنی آن اندازه زر و جواهر و مال به دست آورد...

وصالح نصر را درخواست کرد و ملک زاولستان صالح را به نزدیک او فرستاد ، و یعقوب او را در بند کرد، تا هم در آن فوت شد، و مکافات بی خویشمنی^۲ که اهل بُست کرده بودند، یعقوب با ایشان نکرد، و آنچنان بود که بفرمود تا برایشان سرگزیت بتهادند چنانکه بر جهودان، و می ستندند به خواری تمام. و این فتح که او را به دست آمد نتیجه خداع و مکر بود و هیچ کس پیش از وی این نوع نکرده بود، و السلام.

تیزهوشی و تدبیر وزیر هندی

در کتب اول^۳ هند آورده اند که چون فور هندی به پادشاهی هندوستان نشست، ولایت را ضبط کرد، و رایان سر بر خط او نهادند^۴. او را وزیر بود در غایت کیاست و نهایت فراست، و در شهامت بی نظیر و در کفایت بی عدیل. ملک را ضبط کرد و رای را بر رای خود مستظهر گردانید و بازار بر همگنان شکسته شده و طامات ایشان بیش، رواج نیافت. پس بر وزیر حسد بردند و در در انداختن او رایها زدند و حیلتها اندیشیدند. قرار بر آن دادند که از زبان رای مرده، نامه ای نبشتند به نزدیک فور، و در آنجا یاد کردند که من آنجا خوشدلم به غایت، و اسباب دولت من منتظم است و لکن بی وزیر، مرا دل، تنگ می - شود، و کسی ندارم که مرا به وی مؤانستی باشد. باید که وزیر را به نزدیک من فرستی تا به وی مؤانست گیرم. و نشان پادشاه بر آنجا کردند^۵ و به خدمتکاری، که خاصگی رای بود، بدادند، تا وقتی که به خسد آن مکتوبات برس - بالین او نهد.

چون رای بیدار شد و آن مکتوبات بدید، بخواند، و وزیر را بخواند و نبشته بدو نمود و گفت: «ترا استعداد سفر آن جهان می بایسد کرد.» و وزیر منتقل نشد، بشاشت نمود و دانست که مرده را مجال کتابت و امکان

۱- یعنی در آن زندان. ۲- یعنی نشناختن حد خود.

۳- یعنی کتب قدیمی و پیشین ۴- یعنی مطیع او شدند ۵- شکسته شدن کتابه است از بی رونق شدن. ۶- یعنی مهر و علامت مخصوص پادشاه را بر آن زدند.

مثال و رسول فرستادن نبود. متیقن شد که آن قصد برهمنان است. پس گفت:
 «پادشاه مرا يك ماه زمان^۱ دهد تا استعداد^۲ آن سفر سازم و خصمان خشنود
 کنم و خیرات و صدقات به مستحقان رسانم.»

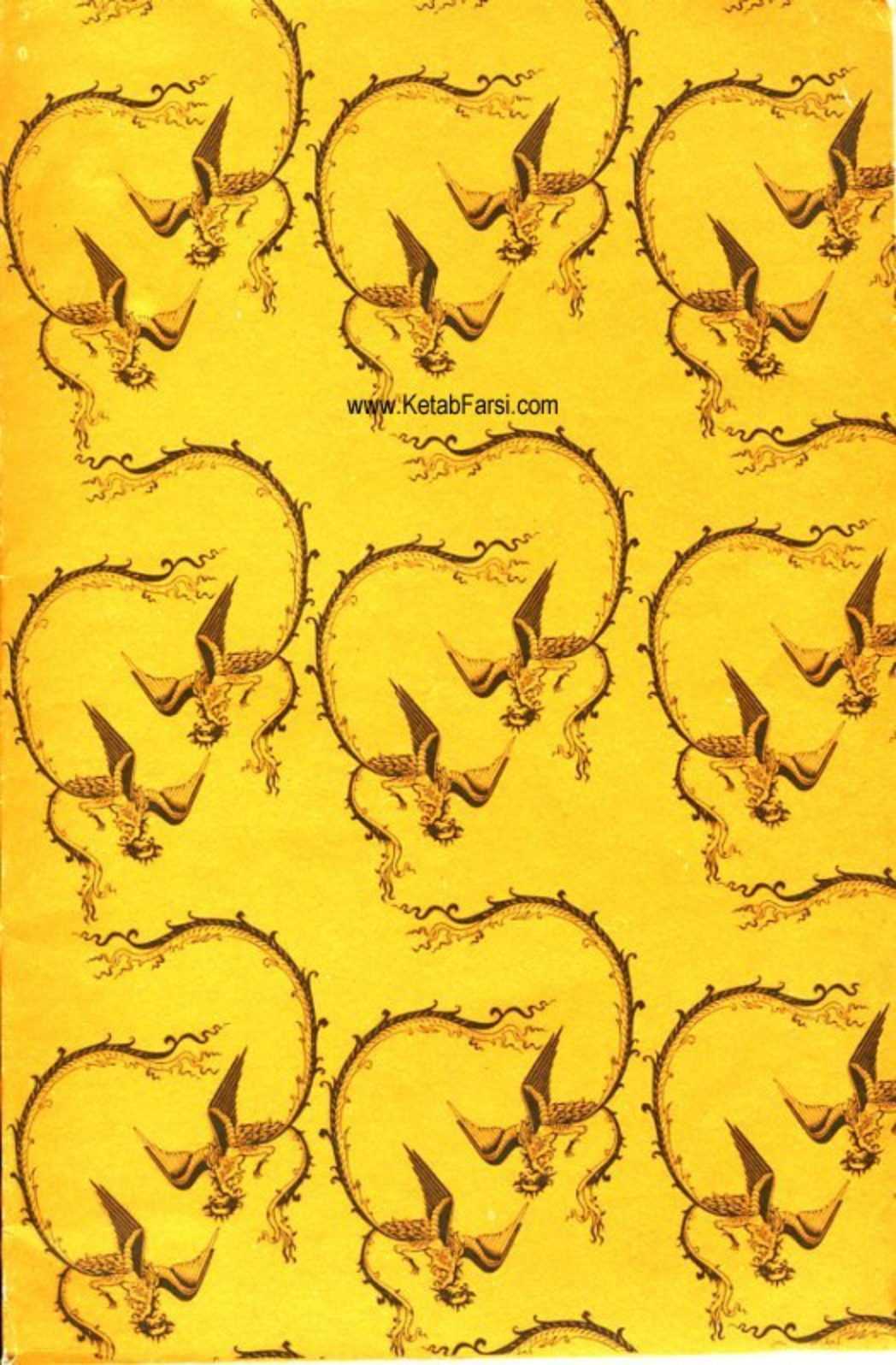
رای او را زمان داد. وزیر بفرمود تا در صحرايي مَحْوُطِي ساختند و
 گرد بر گرد آن هیزم بسیار نهادند و از سرای خود تا آنجا نقبی زدند و سر
 نقب را به زیر هیزم برون آورد. و چون آن اسباب ساخته و این کار پرداخته
 شد، وزیر مررای را وداع کرد، و رای او را نامه نبشت به سوی پدر و
 گفت: «به حکم فرمان وزیر را به خدمت تو فرستادم و منتظر اشارت توام تا
 هر چه فرمایی به جای آرم.» پس پادشاه بدان موضع آمد و وزیر در میان
 هیزم در شد و برهمنان آتش در هیزم زدند. وزیر از راه نقب به خانه آمد و
 در خانه متواری شد، و مدت چهار ماه پوشیده^۳ می بود. بعد از چهار ماه شبی
 خبر به خدمت پادشاه فرستاد که «وزیر از آن جهان باز آمد.» پادشاه متعجب
 شد. وزیر پیش خدمت او رفت و پیش تخت پادشاه بیوسید. و نامه نبشته بود
 از زبان پدر آر، و گفته که «وزیر را به حکم فرمان به نزدیک من فرستادی،
 منت^۴ داشتم ۴، و لکن دانستم که ملک بی وزیر ضایع است، او را به خدمت تو
 باز فرستادم و درخواست می کنم تا برهمنان را به نزدیک من فرستی که مرا
 بدیشان استیناسی^۵ باشد و ملک ترا بی وجود ایشان هیچ خللی نبود.»

چون نامه بخواند، برهمنان را حاضر کرد و فرمان ملک متوفی
 بدیشان رسانید، و ایشان متحیر شدند و دانستند که آن غدر و مکر وزیر بود
 و لیکن مجال عذر نداشت. به ضرورت به آتش عناد خود سوخته شدند، و
 معنی آیت «وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ^۶» به تحقیق انجامید، تا عالمیان
 را معلوم شود که بد نباید کرد.

بد می کنی ای نگار، هان نیک اندیش هرگز که کند بد که نکو آید پیش!

۱- یعنی مهلت. ۲- تدارک و آمادگی. ۳- یعنی مخفی.

۴- یعنی سپاسگزار شدم. ۵- آرامش، انس گرفتن. ۶- یعنی نیرنگ
 بد جز اهل آن را فرا نمی گیرد. «قرآن، سوره ۳۵، آیه ۴۱.»



www.KetabFarsi.com